

نسبت «عشق» و «فلسفه» در گفت و گو با سروش دباغ فیلسوف، هم بازیگر عشق و هم تماشاگر آن است

گفت و گوازا: حمید جعفری hamidjafari83@gmail.com

منبع: روزنامه بهار، دوشنبه، مورخ: ۹۱/۹/۲۷

بخش نخست

«شریعتی» می نویسد: «دردانسان، دردمتعالی، تنهایی و عشق است»؛ به نظر شما «عشق» چیست؟

راجع به عشق چند گونه می توان سخن گفت. اینکه مراد شریعتی در اینجا چیست یک سخن است و اینکه مفهوم عشق چیست سخنی دیگر. اگر مراد پرسش اول باشد تصور می کنم شریعتی در این گونه نوشته های خود که به کویریات موسوم است، واژه «عشق» را در دو سیاق و به دو معنا به کار می برد. جایی در کتاب «کویر»؛ در مقاله «دوست داشتن از عشق برتر است» از دوست داشتنی سخن می گوید که ناظر به یافتن یک خویشاوند روحی است و تمام آن اوصاف نیکویی را که عرفای ما برای عاشقی بر می شمردند، به دوست داشتن نسبت می دهد. مفهوم عشق در آن نوشته بار معنایی مثبتی ندارد؛ اما در دیگر نوشته های شریعتی عشق ناظر به احوال سالکی است که در وادی سلوک پا می نهد و دغدغه های اگزستانسیل عمیقی دارد. عشق در معنای دوم ناظر به عشق رمانتیک نیست بلکه عشقی است که بیشتر با تنهایی عجین است و بیش از هر چیزی به تعبیر سپهری «ترنم موزون حزن» است. من از عشقی که شریعتی در اینجا به کار می برد، نوعی حس دور افتادگی و فراق و حرمانی که به سالک طریق دست می دهد، می فهمم. به هر حال این عشق نه عشق رمانتیک و نه لزوماً عشق افلاطونی است، به این معنا که ناظر به یک محبوب اثری باشد و یا معنایی که عرفای ما مشخصاً از عشق آسمانی مراد می کنند؛ بلکه ناظر به سرشت سوگناک هستی است و از جنس نجوهای سالک و عارفی که دغدغه های اگزستانسیل خودش را با دیگران در میان می گذارد. برای روشن تر شدن این مساله مایلم اشاره کنم به چگونگی کاربست واژه «عشق» در «هشت کتاب» سپهری که به نگاه شریعتی نزدیک است. من مقاله ای نوشته ام تحت عنوان «سفر به روشنی خلوت اشیا» و در آنجا کوشیده ام توضیح دهم عشق در «هشت کتاب» سپهری متضمن چه مولفه هایی است. چنانکه من در می یابم، بر خلاف شاعری مثل فروغ که هم عصر سپهری است و در دفاتری چون «تولد دیگر» عشق رمانتیک زمینی را به تصویر کشیده و شعرهای درخشانی در این باب سروده، «عشق» نزد سپهری متضمن مولفه های رمانتیک نیست. سپهری عشق را کم و بیش شبیه شریعتی در کویریات به کار می برد و می گوید: «و عشق / سفر به روشنی اهتراز خلوت اشیاست / و عشق / صدای فاصله هاست / صدای فاصله هایی که / غرق ابهامند / نه / صدای فاصله هایی که مثل نقره تمیزند / و با شنیدن یک هیچ می شوند کدر / همیشه عاشق تنهاست / و دست عاشق در دست ترد ثانیه هاست.» در ادامه همان شعر «مسافر»، سهراب می گوید: «و او و ثانیه ها بهترین کتاب جهان را / به آب می بخشند / و خوب می دانند / که هیچ ماهی هرگز / هزار و یک گره رودخانه را نگشود /

و نیمه شب ها، با زورق قدیمی اشراق/ در آب های هدایت روانه می گردند.» و یا در شعر «به باغ همسفران» هم نوعی تنهایی اگزستانسلیل در تجربه عاشقی دیده می شود: «صدا کن مرا/ صدای تو خوب است/ صدای تو سبزینه آن گیاه عجیبی است/ که در انتهای صمیمیت حزن می روید/ در ابعاد این عصر خاموش/ من از طعم تصنیف در متن ادراک یک کوچه تنهاترم/ بیا تا برایت بگویم چه اندازه تنهایی من بزرگ است / و تنهایی من شیخون حجم تو را پیش بینی نمی کرد/ و خاصیت عشق این است.» تصور می کنم عشق در نظام سلوکی و اگزستانسلیل شریعتی کم و بیش متضمن همین معناست؛ عشقی که از فراق یا دست کم عدم وصل حکایت می کند و ناظر به سرشت سوگناک هستی و وجه تراژیک زندگی سالک در این عالم است. از این حیث این سوز و صدا در نوشته های شریعتی به گوش می رسد و آن عشقی است که بر خلاف عارفی مثل مولانا چندان با ابتهاج و شادمانی در نمی رسد بلکه نوعی انس و الفت با حزین بودن و تنهایی است.

اما اینکه عشق به چه معانی ای به کار می رود، بنا به یک تقسیم بندی کلان چنان که دیگران هم آورده اند، می توان عشق را به عشق زمینی یا رمانتیک و عشق غیر زمینی یا افلاطونی تقسیم کرد. با استناد به سنت عرفانی و پیش چشم داشتن آنچه عرفا گفته اند، می توان از چند منظر درباره عشق سخن گفت. یکی همان عشق رمانتیک و زمینی است، عشقی که عموماً در قالب ابراز علاقه به جنس مخالف ظهور پیدا می کند و معمولاً با رابطه جسمانی همراه است؛ این یک نوع عشق است که در ادبیات گذشته ما هم از آن سخن به میان آمده است و همچنین در دوران معاصر با ظهور رسانه ها، این عشق رمانتیک در ژانرهای تئاتر، رمان، فیلم و موسیقی به تصویر کشیده شده است. نوع دیگر عشق، عشق غیر رمانتیک یا عشق افلاطونی است که از چند منظر می توان راجع به آن سخن گفت. یک زمان است که شخص، محبوبی و معشوقی دارد و تاثیر عمیقی از او گرفته و خویشاوندی روحی میان آن دو برقرار است و تبدیل مزاج و تحول شخصیتی در او پدید آورده؛ مثل رابطه مولانا با شمس یا رابطه شریعتی با ابودر و دلی که محب در گرو معشوق دارد و اینچنین مفتون شخصیت اوست؛ همچنین اقبال لاهوری و تصویر و تلقی که او از مولانا دارد. این نوع عشق ورزی با عشق رمانتیک تفاوت دارد؛ چرا که از رابطه دوستی متعارف فراتر می رود و کسی که چنین تاثیر شگرف و همه جانبه ای در زندگی فرد بگذارد و مسیر زندگی او را تغییر دهد و اساساً جهان دیگری را پیش چشمان او می گشاید، معشوق متفاوتی است. علاوه بر این، در ذیل عشق غیر رمانتیک، می توان از عشقی سراغ گرفت که در آن، چنان که عرفا گفته اند، سالک، خداوند را محبوب و معشوق خود می انگارد. در این تلقی، آن محبوب، محبوب ازلی است و تجلی و تعین و تشائی در فرد خاصی ندارد و خود خداوند است که بدل به معشوق سالک می شود: «عشق آن زنده گزین کو باقی است / کز شراب جان فزایت ساقی است» این هم یکی از اصناف عاشقی است. آن ابیات دل انگیز مثنوی متضمن همین معناست: «هرچه گویم عشق را شرح و بیان / چون به عشق آیم خجل باشم از آن/ عقل در شرحش چو خر در گل بخفت / شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت / گرچه تفسیر زبان روشنگرست / لیک عشق بی زبان روشنترست / هر که را جامه ز عشقی چاک شد / او ز حرص و عیب کلی پاک شد / شاد باش ای عشق خوش سودای ما / ای طیب جمله علت های ما / ای دوی نخوت و ناموس ما / ای تو افلاطون و جالینوس ما / جسم خاک از عشق بر افلاک شد / کوه در رقص آمد و چالاک شد». این هم یک نوع رابطه عاشقانه است، یعنی عشقی که متعلقش محبوب ازلی است. در داستان کنیزک و پادشاه نیز همین تقابل دیده می شود؛ زرگر سمرقندی محبوب و معشوق زمینی کنیزک بود

که با زوال برخورداری های ظاهری، عشق و محبت او هم از دل کنیزک زایل شد. به تعبیر مولانا: «عشق هایی کز پی رنگی بود/عشق نبود عاقبت ننگی بود»؛ اما محبوب ازلی، زمانمند و مکانمند نیست، تعین و تشخیصی ندارد و امری بیکران است؛ اساساً عرفان عاشقانه مبتنی بر این تلقی است و محبوب در آن اینگونه تجلی پیدا می کند.

مایلم نوع چهارمی را هم به این چند نوع عاشقی بیفزایم و آن عشق نوع دوستانه (altruistic) است؛ این نوع عاشقی متضمن محبت بی علت و بدون چشمداشت و بی دلیل در حق دیگران است؛ به تعبیری که داستایفسکی در رمان «برادران کارامازوف» از زبان پدر زوسیما به کسی که از او درباره ی چگونگی بهتر شدن احوالش می پرسد، می گوید که بی علت و بی رشوت محبت بورز و این محبت را از همسایه ات آغاز کن و زمانی که آن فرد می گوید برای من سخت است که بدون محاسبه و چشمداشت اینکار را انجام دهم، پدر زوسیما به او می گوید راهی جز این نیست؛ تمام تلاشت را بکن که بر این حس چشمداشت و توقع داشتن فائق آیی. اگر انسان می خواهد هاضمه فراخ پیدا کند و ظرفیت های وجودیش وسیع شود، این نوع عشق را هم باید پیش چشم داشته باشد؛ عشقی که قوام بخش وادی سلوک است، اما عشقی که متعلقش انسان ها هستند و نه از آسمان بلکه از زمین آغاز می شود؛ مثلاً کسی نظیر مادر ترزا نماد این نوع عاشقی است و از دستگیری از افتادگان و اقشار فرودست جامعه آغاز می کند. در مقاله "طرحواره ای از عرفان مدرن ۳"؛ نکاتی را درباره این نوع عاشقی و نقش بی بدیل آن در وادی سلوک معنوی در روزگار کنونی آورده ام.

چه نسبتی میان «عشق» و «فلسفه» وجود دارد؟

یک زمان هست که انسان می تواند درباره عشق تأمل فلسفی کند، همانطور که افلاطون و دیگران راجع به عشق افلاطونی و همچنین عشق رمانتیک و نسبت میان آنها با وام کردن مفاهیم «اروس» و «آگاپه» بحث کرده اند. تأمل فلسفی راجع به عشق و تفکیک کردن مؤلفه های مختلف آن از یکدیگر از زمان یونان باستان آغاز شده و تا امروز نیز ادامه دارد. این معنای نخستی است که از رابطه ی فلسفه و عشق به ذهن متبادر می شود. اما اگر توسعاً احوال اگزیستانسیل را در زمره تأملات فلسفی قلمداد کنیم، هم چنان که فیلسوفان اگزیستانسیالیست بر می شمردند یا در سنت خودمان همانطور که به شریعتی و سپهری اشاره کردم، مواجهه فلسفی با عشق هم می تواند در ذیل دغدغه های فلسفی قرار بگیرد. البته اگر تصویر شما از فلسفه، سنت فلسفه تحلیلی باشد؛ در سنت فلسفه تحلیلی پرداختن به دغدغه های اگزیستانسیل جای چندانی ندارد؛ اما اگر ما دغدغه های وجودی و مثلاً نوشته های کسانی مثل داستایفسکی، مارسل و یا سارتر را هم در زمره تأملات فلسفی بیاوریم می توان گفت این سنخ تأملات بخشی از تفلسف است و کسی که از این نوع احوال خویش پرده بر می گیرد، هم بازیگر است و هم تماشاگر؛ اما اگر منظور، بحث نظری و استدلالی درباره عشق باشد، در این صورت «عشق»، ابژه بحث فلسفی می شود و شخص در این میان تنها تماشاگر است؛ این یک نوع صورت بندی رابطه میان عشق و فلسفه است. یک زمان هم هست که از خود فیلسوف و تجربه های عاشقانه شخصی او سخن می گوئیم. ممکن است شخصی که کار تخصصی فلسفی می کند، در زندگی شخصی خود، عشق را به معنای اول، دوم، سوم و یا چهارم، چنانکه در بالا آمد، تجربه کند و در نوشته ها و گفته های خویش از این تجارب شخصی پرده برگیرد.

جنبش‌های فلسفی و عاشقانه‌ای در تاریخ وجود دارند، مانند: آنچه کیرکه گارد در «ترس ولرز» مطرح می‌کند این

جنبش‌ها تاچه میزانی مفهوم عشق راتحت الشعاع قرار دادند؟

نمی‌دانم منظورتان دقیقا از این پرسش چیست؛ در مقام پاسخ می‌توانم بگویم که هرچه اصناف عاشقی نظیر آنچه برش مردم در جهان خارج بیشتر باشد، تأمل فلسفی هم در آن باب بیشتر می‌شود و بروز و ظهور و بسط بیشتری پیدا می‌کند. چنانکه می‌دانیم، خود کیرکه گارد هم در زندگی شخصی خودش رابطه عاشقانه‌ای با کسی داشت، البته چنان که نوشته‌اند کامیاب نبود و به نتیجه نرسید. این هم بخشی از زندگی شخصی یک فرد است که دچار یک عشق رمانتیک می‌شود؛ اما چنان که گفتم عاشقی اصناف دیگری هم دارد و به میزانی که بروز و ظهور پیدا می‌کنند، می‌تواند موضوع تأمل فلسفی هم قرار می‌گیرد و برای فیلسوفان خوراکی پدید آورد تا درباره آن تأمل کنند. مثلا اینکه قصه عاشقی تنها معطوف به جنس مخالف نیست و در عشق رمانتیک خلاصه نمی‌شود و رابطه‌ای مثل رابطه مادر ترزا با انسان‌های دیگر و یا رابطه میان شمس و مولانا هم در زمره احوال عاشقانه قرار می‌گیرد. این غزل لطیف مولانا را در نظر آوریم: «اوست نشسته در نظر من به کجا نظر کنم / اوست گرفته شهر دل من به کجا سفر کنم / آمده ام که سر نهم عشق تو را به سر برم / و تو بگویم که نی نی شکم شکر برم». آن احوالی که بر زبان این شاعر عاشق جاری می‌شود؛ به نظر می‌رسد ناظر به نوع ویژه‌ای از رابطه عاشقی است و با رابطه عاشقی رمانتیک متعارف متفاوت است. البته به هر حال نوعی مؤلفه نخبه‌گرایانه در این نوع رابطه دیده می‌شود؛ چرا که کثیری از آدمیان چنین درک و تلقی‌ای از مواجهه با امر بی‌کران ندارند. به هر حال، اگر مراد از فلسفه، معنای نظری و خشک و انتزاعی آن باشد، تمامی این بروز و ظهورهای پدیده عاشقی در عالم انسانی؛ می‌تواند ابژه‌ای باشد برای فیلسوف جهت تأمل فلسفی. تصویری که عرفا از رابطه عاشقی داشتند و تشخیصی که می‌دادند این بود که هر نوع عاشقی فرد را از آن نقطه که ایستاده پیش تر می‌برد و علو روحی و اخلاقی برای او به ارمغان می‌آورد؛ هر چند ایشان در پی بسط و تبلیغ عشق زمینی نبودند، اما دست کم بر آن صحنه می‌نهادند. سرش هم این است که ایشان بر این باور بودند که عاشقی دشمن خودخواهی است و فردی که عاشق کسی می‌شود - حال این محبوب می‌تواند محصول یک عشق رمانتیک باشد یا محبوبی از سنخ شمس تبریزی و یا محبوب ازلی - خویشتن را نمی‌بیند و دست کم برای مدتی از خود به در می‌آید. به همین خاطر ایشان بر روی مطلق عاشقی تأکید می‌کردند و معتقد بودند که آثار و برکات عدیده‌ای دارد. مولانا در داستان کنیزک و پادشاه می‌گوید: «عاشقی گرزین سر و گرزان سر است / عاقبت ما را بدانسر رهبر است.» و به این معنا بر عشق زمینی صحنه می‌نهد. البته این سخن مخالفانی هم در تاریخ تمدن اسلامی داشته و کسانی خصوصاً از طایفه فقها اینگونه سخن گفتن کم و بیش بی‌پروا در باب عاشقی یا دست کم صحنه نهادن اینگونه بر رابطه عاشقی را چندان نمی‌پسندیدند. اما تشخیص عرفا این بود و معتقد بودند که عشق بسان آبی است که روی آتش خودخواهی ریخته می‌شود و خودشیفتگی اینگونه از میان رخت بر می‌بندد. این غزل نیکوی مولانا نیز متضمن همین معناست: «آن نفسی که باخودی یار چو خار آیدت / وان نفسی که بیخودی یار چه کار آیدت / آن نفسی که باخودی خود تو شکار پشه‌ای / وان نفسی که بیخودی پیل شکار آیدت»؛ «با خودی» یعنی خود پرورده شده، خود فربه و کاذب که شکننده است؛ انسانی که «با خود» است، می

تواند شکار یک پشه بشود؛ ولی «بی خودی» یعنی عبور کردن از خود فربه و خود را در میان ندیدن؛ زمانی که انسان بی خود می شود و هاضمه فراخی پیدا می کند و دریا صفت می شود، پیل را هم می تواند شکار کند. این امر زمانی محقق می شود که خودشیفتگی از وجود شخص رخت بر بندد؛ از نظر عرفا کیمیای عشق به فرد کمک می کند تا بر این مشکل روحی و اخلاقی فائق آید.

جایگاه «عشق» در فلسفه مدرن چیست؟

باید ببینیم مراد از فلسفه مدرن دقیقاً چیست. اگر منظور فلسفه تحلیلی باشد، فیلسوفان تحلیلی آنچنان به مقوله عشق پرداخته اند؛ شاید در برخی از مباحث فلسفه اخلاق به این مقوله پرداخته شده باشد، یا درباره عشق به مثابه یک امر فلسفی نکاتی طرح شده باشد؛ اما در مجموع این مقوله در این سنت فلسفی جای چندانی ندارد و فیلسوفان تحلیلی کمتر به آن پرداخته اند. علاوه بر این، در فلسفه قاره ای که آن نیز بخشی از فلسفه مدرن است به مقوله عشق و توسعاً دغدغه های اگزیستانسیل و وجودی نظیر غم، شادی، مرگ آگاهی... پرداخته شده است، به نحویکه شخص می تواند هم بازیگر و هم تماشاگر این میدان باشد. می توان هم از احوال و آنچه از تأملات باطنی و وجودی فیلسوفان در این باب نوشته شده و باقی مانده بهره برد و هم درباره آنها تأمل فلسفی کرد؛ در این باب کارهای خوبی در این سنت فلسفی انجام شده و تلقی ما را از اصناف عاشقی پخته تر و جامع الاطراف کرده است. سارتر، نیچه، مارسل، داستایوفسکی، فرانکل و دیگران به این مقوله پرداخته اند و درباره آن سخن گفته اند؛ کسی که آثار متفکران این سنت فلسفی را می خواند، می تواند از تأملات و بصیرت ها و تجربه های شخصی این فیلسوفان درباره مقوله عشق بهره برد و انبان ذهن و ضمیر خود را از این حیث غنی کند.

به نظر شما یک فیلسوف می تواند عاشق باشد؟

بله علی الاصول می تواند. یک فیلسوف می تواند در حین اینکه کار فلسفی می کند، عاشق هم باشد. برای مثال، کیر که گارد را که درباره ی رابطه عاشقانه اش سخن گفتیم، در نظر آورید؛ مثال مشهور دیگر، رابطه هایدگر و هانا آرنست است؛ آرنست دانشجوی هایدگر بود و رابطه عاشقانه ای با هم داشتند؛ طنز روزگار است که بعدها آرنست از منتقدین جدی تفکر هایدگری در آمد و پس از ظهور دولت نازی، کتاب مهم «ریشه های توتالیتاریسم» را نوشت و نظام فاشیسم را نقد کرد؛ او معتقد بود که فاشیسم یکی از انواع تئوری های تمامیت خواهانه است؛ تئوری ای که هایدگر دست کم برهه ای پس از جنگ جهانی دوم با آن بر سر مهر بود. این مساله درباره دیگر انواع عاشقی نظیر عشق نوع دوستانه (altruistic) هم صادق است؛ یعنی فیلسوف علی الاصول می تواند درگیر روابط عاشقانه غیر از عشق رمانتیک بشود؛ در عین حال، در میان فیلسوفان جدید در مغرب زمین، آن دو نوع دیگر کمتر دیده می شود؛ چرا که نظام فلسفی آنها عموماً متضمن مؤلفه های متافیزیکی حداقلی است و عشق عارفانه و نگاه عرفانی به هستی کمتر در میان ایشان دیده می شود؛ در عین حال، استحاله و منافات منطقی ندارد که کسی فیلسوف باشد و با عشق عرفانی بر سر مهر باشد. این موضوع در سنت ما هم دیده می شود؛ مثلاً مرحوم طباطبایی هم فیلسوف بود، هم عارف تراز اول مسلمان؛ شارح مکتب

صدرایی و چنانکه کثیری ایشان نقل کرده اند؛ انسان سالک و متخلقی بود، در عین حال که تفلسف می کرد، راجع به عشق افلاطونی و محبوب ازلی هم سخن می گفت و شعر می سرود. فخر ملاصدرا هم به این بود که جمع بین عرفان و فلسفه کرده و شارحان و شاگردان او مثل ملاهادی سبزواری در منظومه خود درباره خداوند از این منظر سخن می گفتند. فیلسوفان مدرن جدید، کمتر مفتون مرشد و پیر معنوی ای مثل شمس تبریزی می شوند یا خداوند را به مثابه عشق تجربه می کنند؛ در ایشان عشق رمانتیک و عشق نועدوستانه بیشتر بروز و ظهور پیدا می کند؛ مثلاً مایکل دامت، فیلسوفی که همین اواخر در گذشت، شارح بزرگ فرگه در قرن بیستم، استاد دانشگاه آکسفورد و از فیلسوفان تراز اول زمان حاضر بود و در عین حال، فعالیت های زیادی برای نهادینه شدن صلح انجام می داد، کمپین راه اندازی می کرد و فعالیت های ضد نژادپرستی داشت و بدون چشمداشت در جهت رفع تبعیض و بسط محبت و دوستی گام می زد.

آیا «فلسفه» بدون «عشق» یا «عشق» بدون فلسفه ممکن است؟

بله علی الاصول ممکن است؛ اما اینکه چقدر امر دلپذیر و دل انگیزی است، سخن دیگری است. فیلسوفان کثیری در دوران معاصر هستند که نه تأمل فلسفی راجع به عشق می کنند و نه در زندگی شخصی شان تجربه های عاشقانه را از سر می گذرانند؛ یعنی فلسفه می ورزند بدون عشق. علاوه بر این، عشق بدون فلسفه نیز امکان دارد، یعنی ممکن است کسی عاشق شود و راجع به عشق سخن بگوید؛ اما آشنایی چندانی با فلسفه نداشته باشد و یا فلسفه را نپسندد، همانطور که بسیاری از عرفا می گفتند که ما از عشقی سخن می گوئیم که با فلسفه نسبتی ندارد و ناظر به «طور ماورای عقل» است. به قول سپهری: «میوه کال خدا را آن روز، می جوئیم در خواب/ آب بی فلسفه می خوردیم/ توت بی دانش می چیدیم». روزگاری هست که انسان آب بی فلسفه می خورد و توت بی دانش می چید؛ روزگاری هم ممکن است فرا رسد که کسی حتی پس از آشنایی جدی با فلسفه و اندیشه فلسفی، تصور می کند که بهتر است تفلسف را رها کند. کسی را شخصاً می شناسم که سال ها مدرس فلسفه اسلامی بود و پس از مدتی آنرا رها کرد؛ زیرا به این نتیجه رسیده بود که رستگاری با تفلسف نسبت چندانی ندارد. علی ای حال، ممکن است کسی راجع به عشق تأمل کند، شعر بسراید، رمان بنویسد، موسیقی و فیلم بسازد و اینگونه دغدغه ها و احساسات خویش درباره این مقوله غریب انسانی را به تصویر کشد و پیش چشم دیگران قرار دهد؛ در عین حال با فلسفه کاری نداشته باشد و با تفلسف بر سر مهر نباشد.

«مارکس» در بخش «عشق» در کتاب «خانواده مقدس» معتقد است؛ «نقدگرایی انتقادی» امری خطرناک است که عشق را از بشر جدا می پندارد و آنرا تبدیل به «ابژه» و از آن امری پلیدی می سازد. به نظر شما «عشق» تا چه میزانی می تواند خطرناک باشد؟

وقتی می گوئید خطرناک، این یک نوع آسیب شناسی روابط عاشقانه است که بخشی از آن کار متخصصان علوم اجتماعی از جمله روانشناسان و جامعه شناسان است و ایشان باید برای ما توضیح دهند که چگونه می توان عشق را آسیب شناسی کرد. مثلاً در همان عشق رمانتیک، برخی از مواقع، فرد، محبوب را به هر قیمتی برای خود می خواهد و چون پاسخ منفی می شنود به اصناف کارها دست می زند که صورت بسیار زشت و خرد ستیزش در پدیده اسید پاشی

دیده می شود. اینکه کسی بخواهد دیگری را به تملک خود در بیاورد و زمانی که موفق به انجام این کار نمی شود، چنین کارهای سخیف و انسان کشی از او سر می زند، حکایت از یک روان بیمار و رنجور می کند؛ در آسیب شناسی روابط عاشقانه، جامعه شناسان و روانشناسان و روانپزشکان دست بالا را دارند و جهت تبیین و توضیح و درمان این پدیده به همه شهروندان جامعه کمک میکنند. علاوه بر این سویه تجربی و جامعه شناختی مقوله عشق رمانتیک، در اینجا مایلیم به نکته دیگری اشاره کنم و آن آفت و خطری است که عشق عرفانی را تهدید می کند. با همه علاقه ای که شخصا به عرفان اسلامی و توسعاً نگاه عرفانی به هستی دارم و در این باب توفیق تدریس و نوشتن داشته ام، فکر می کنم باید این نوع رابطه عارفانه و عاشقانه را آسیب شناسی کرد؛ بدین معنا که اگر عشقی که در اینجا از آن سخن به میان آمده، متضمن تخریب و از میان برداشتن عقل نظری و استدلالی و تأکید بیش از حد بر مقوله «فنا» و استحاله و اندکاک در امر بیکران باشد، باید آنرا نقد کرد؛ چرا که ما قطعاً به عقلانیت احتیاج داریم. اگر مولانا می گفت: «لابالی عشق باشد نی خرد/عقل آن جوید کز آن سودی برد» و «آزمودم عقل دور اندیش را/ بعد ازین دیوانه سازم خویش را» و توضیح می داد که می توان از عقل دوراندیش و استدلالی عبور کرد و عاشقی را فراچنگ آورد، می توان این سخن را فهمید و با آن همدلی کرد؛ در عین حال باید این رابطه را آسیب شناسی هم کرد. در جهان کنونی، انسان هم باید سهم دل را ادا کند و هم سهم عقل را. اگر مراد این است که عاشقی یا ترویج نهادینه شدن عشق، متضمن نفی عقلانیت است، باید نسبت به آن به هوش باشیم؛ البته از آن طرف نیز نکاتی مثل پررنگ شدن عقلانیت ابزاری در مدرنیته دیده می شود که شاید علاج آن عبارت باشد از رو آوردن به عشق؛ عشقی که نظیر عشق نوع دوستانه، حسابگر نیست. در مدرنیته آنقدر عقلانیت نظری پررنگ شده که جای چندانی برای این نوع نگاه عاشقانه باقی نگذاشته است؛ چنانکه در می یابم، انسان باید توازن و تناسبی میان عقل و عشق ایجاد کند و اگر هر یک را فدای دیگری کند با مشکلات عدیده ای مواجه می شود. اگر این توازن به هم بخورد، یا زندگی از عشق و معنای می شود و افراد مشکلات اگزستانسیل و باطنی جدی پیدا می کنند و یا کار به دست احساسات و عواطف می افتد و امور غیر عاقلانه و نسنجیده بسط پیدا می کند و نهادینه می شود. در عرصه مدیریت کلان مملکتی و تصمیم گیری، گریزی از بکار بستن ساز و کارهای عقلانی نیست؛ اما در حوزه امور شخصی، عاشقی کمک می کند مجالی برای به پرواز در آمدن روح فراهم شود؛ در واقع، پس از رفع نیازهای اولیه و تنظیم امور به مدد عقلانیت، روح می تواند به پرواز در آید و فضاهای ناشناخته را در نوردد.